

# پرونده شلیک مرگبار به افسر پلیس

مرد جوان که به خاطر شلیک مرگبار به مأمور پلیس به قصاص محکوم شده بود پس از ۹ سال، یار دیگر در دادگاه کیفری یک استان تهران از خود دفاع کرد.



قضات دیوان عالی کشور اعاده دادرسی این مرد را پذیرفتند و در رسیدگی دوم قضات دادگاه کیفری با استناد به ۵ دلیل، وی را از اتهام قتل تبریک کردند.

• چهارشنبه، ۱۴ تیر ۱۴۰۲  
• ۱۶ دی الحجه ۱۴۴۴  
• سال بیست و نهم  
• شماره ۸۲۲۴

Iran Newspaper

ISSN1027-1449  
Keytitle: IRAN (Tehran)  
irannewspaper.ir

# حوادث



ماجراهای تلخ و شیرین / کارشناسی پرونده‌ها / داستان‌های خواندنی جنایی / خاطرات جامانده و ... هر روز در روزنامه ایران

## تیترها

زنان بعد از بی‌هوشی هدف نیت‌شوم قرار می‌گرفتند

### اعدام ۳ شیطان کلینیک زیبایی

۳ مرد شیطان صفت که در مؤسسه زیبایی غیرمجاز پس از بیهوش کردن زنان و دختران به بهانه عمل زیبایی آنها را هدف تجاوز قرار می‌دادند اعدام شدند.



۱۶

این زن از شوهرش قهر کرده بود

### قتل خواهر به خاطر پیام‌های مرد ناشناس

پسر جوانی که در اقدامی هولناک خواهرش را با ۲۵ ضربه چاقو به قتل رسانده بود در شعبه یکم دادگاه کیفری درحالی محاکمه شد که اولیای دم درباره تقاضای شکایت خود تردید دارند.

۱۷

صالحه عزیززی عضو خانواده‌های دانش‌آموزانش در پاکدشت شد

### خانم معلمی از جنس روستا

اینجا تهران است. جایی که اگر تصویری نسبت به آن نداشته باشید، ممکن است فکر کنید به دلیل وفور امکانات و رفاه اجتماعی، سناکنش زندگی ایده‌آلی را تجربه می‌کنند.

۱۸

### قتل شوهر

#### در خیانت زنانه

زن خائن که با دوست شوهرش رابطه پنهانی داشت، دسیسه قتل همسرش را طراحی کرد و با خوردن قرص خواب‌آور به بچه‌های دست به جنایت زد.

۱۸



## وحشت از عشق بر باد رفته

مردی برای لجبازی با همسرش سناریوی ساختگی ای طراحی کرد تا تصور شود عشق موازی‌ای در بین است و همین کافی بود تا به روزگار سیاهی گرفتار شود. این مرد که حالا پشیمان از رفتارش دست به دامن پلیس شده است از روزهایی می‌گوید که تصور می‌کرد خوشبخت‌ترین مرد دنیا است و هیچ طوفانی نمی‌تواند آشیانه‌اش را ویران کند.

## زن جوانی که جسد شوهرش را دفن کرد

# چشم‌های پراز نفرت



## پرونده



### نظر کارشناس

«رضا اسدی»، کارشناس ارشد روانشناسی شخصیت، در خصوص این ماجرا، بیان جالبی دارد، او معتقد است، اگر پیش از ازدواج مشاوره‌های خانوادگی و ازدواج به جوانان ارائه شود، بسیاری از مشکلات پس از ازدواج دیگر روی نخواهد داد، وی با اشاره به اینکه مشاوره پیش از ازدواج برای ارائه دیدگاهی بهتر نسبت به زندگی مشترک در آینده است، گفت: زمانی که همسران پیش از ازدواج نزد مشاور یا روانشناس می‌روند، شخصیت‌های آنها مورد تحلیل قرار گرفته و خصوصیات مشترک و نامشترک آنها مورد ارزیابی قرار می‌گیرد و به این گونه هر دو طرف به زوایای شخصیت یکدیگر پی می‌برند. وی مشاوره پیش از ازدواج را امری بسیار مهم همچون، مشاوره ژنتیک و آزمایش‌های پزشکی برشمرد و افزود: قرار نیست در مشاوره ازدواج به زوج‌ها بگوییم یا چه کسی ازدواج کنند یا نکنند، بلکه قرار است زوایای پنهان شخصیت طرف مقابل شناسایی شود تا در صورت احتمال بروز مشکل در زندگی مشترک، بتوان با آگاهی آن را برطرف کرد. اسدی، با اشاره به مشکل مسعود در این داستان، اظهار داشت: مرد قصه ما، به خاطر داشتن شخصیت «پارانوئید» که دارای جنبه‌های شک و بدبینی زیاد است، از همان ابتدا، مشکلات خانوادگی را پایه‌گذاری کرد و این امر به جدایی عاطفی همسرش منجر می‌شود و از سویی عدم مراجعه به روانشناس یا مشاور این مسأله را بدون درمان گذاشته و در نهایت به درگیری، دعوا و قتل منجر شده است.

سمت مسعود گرفت، مسعود به سمتش دوید، تعادل نداشت، سیما چشمانش را بست و دیگر نفهمید چه شد، فقط ناله‌های شنید و ناسرایی، در خصوص این ماجرا، بیان جالبی دارد، او معتقد است، اگر پیش از ازدواج مشاوره‌های خانوادگی و ازدواج به جوانان ارائه شود، بسیاری از مشکلات پس از ازدواج دیگر روی نخواهد داد، وی با اشاره به اینکه مشاوره پیش از ازدواج برای ارائه دیدگاهی بهتر نسبت به زندگی مشترک در آینده است، گفت: زمانی که همسران پیش از ازدواج نزد مشاور یا روانشناس می‌روند، شخصیت‌های آنها مورد تحلیل قرار گرفته و خصوصیات مشترک و نامشترک آنها مورد ارزیابی قرار می‌گیرد و به این گونه هر دو طرف به زوایای شخصیت یکدیگر پی می‌برند. وی مشاوره پیش از ازدواج را امری بسیار مهم همچون، مشاوره ژنتیک و آزمایش‌های پزشکی برشمرد و افزود: قرار نیست در مشاوره ازدواج به زوج‌ها بگوییم یا چه کسی ازدواج کنند یا نکنند، بلکه قرار است زوایای پنهان شخصیت طرف مقابل شناسایی شود تا در صورت احتمال بروز مشکل در زندگی مشترک، بتوان با آگاهی آن را برطرف کرد. اسدی، با اشاره به مشکل مسعود در این داستان، اظهار داشت: مرد قصه ما، به خاطر داشتن شخصیت «پارانوئید» که دارای جنبه‌های شک و بدبینی زیاد است، از همان ابتدا، مشکلات خانوادگی را پایه‌گذاری کرد و این امر به جدایی عاطفی همسرش منجر می‌شود و از سویی عدم مراجعه به روانشناس یا مشاور این مسأله را بدون درمان گذاشته و در نهایت به درگیری، دعوا و قتل منجر شده است.

سیما، به اتهام قتل تحت بازداشت بود و نشسته بر صندلی راهروی کلانتری منتظر انتقال به دادسرا و تنها فکری که آزارش می‌داد، رؤیایی بود که با قتل همسرش ناتمام مانده بود. آخرین ضربه را که فرود آورد، تازه پشیمان شده بود، اما دیگر فایده‌ای نداشت! حالا با دست‌هایی خون‌آلود، رویه‌روی پیکری غرق در خون ایستاده و جسمانی را می‌نگریست که با نگاهی نیمه‌جان، نفرین‌اش می‌کرد، نه به زبان بلکه همه حرف‌هایش را در نگاهش می‌گفت. لرز همه جانش را گرفت، جنونی هم مرز سکنه بر وجودش مستولی شد و نگاهی که دو می‌زد؛ در پی یافتن چرایی کاری که کرده بود، برآمد. نمی‌دانست چرا اما چیزی در ته قلبش فریاد می‌زد: تماش کن... تماش کن... تماش کن... صدای نفسی نشنید، انگشتان راننش را بر پیکری جان کشید و سرتا پا براندازش کرد، بغضی سخت گلویش را می‌فشرده. چه باید می‌کرد، بلند شد، دیوانه‌وار به اطراف تگریست، گویی دنبال چیزی بود، به دور خودش چرخید، موبایلش را چنگ زد، کلافه بود، کیسوان طلایی رنگش حالا به رنگ خون بود، سرخ سرخ، کمی صدا می‌کرد، چرا!... چرا!... چشمانش را بست، جای درنگ نبود، باید کاری می‌کرد، به سمت اتاق خواب دوید، پتوی بزرگ پیدا کرد و با عجله برگشت، چه شب‌ها که از تنهایی پیکر تحفیض را میان آن پیچیده بود. کسی که زمانی قول داده بود همیشه همراهش باشد، اما حالا مجبور بود همراه همیشگی‌اش را در میان آن پتو پیچد، رسید پای سرش، ایستاد، درنگ کرد، اندیشید... چرا! چرا کار به اینجا کشیده بود، مگر قرار نبود که با هم زندگی خوبی را آغاز کنند؟ مگر قرار نبود همدم شب‌های تار هم باشند؟ مگر قرار نبود، تا پای جان با هم باشند؟ اما چرا نشد؟ خاطرات چون قطاری سریع‌السیر از مقابل دیدگانش می‌گذشت، فرصت فکر کردن نبود، هوا تاریک بود و او باید کاری می‌کرد، پس زانو به زمین زد، پتو را پهن کرد، با تقای زیناد پیکر بی جان مقابلش را تکان داد، تکان نمی‌خورد، آه... لعنتی... جمله‌اش را ادامه نداد و زور زد، دوباره و دوباره... نمی‌دانست چه مدت است که تقلا می‌کند، فقط می‌خواست همه چیز مثل روز اول شود، پاک پاک، حالا کشان کشان سرسری ویلای جنگلی را طی کرد و پیکر پیچیده در پتو خون‌آلود را به سمت خودرویی که در حیاط بود رساند، سختی ماجرا همین جا بود، با این اندام نحیف چطور همگی بی جان و سنگین مردی را که سال‌ها پیش به عشقش، سر سفره سفید پله سفید بود، به دوش بگیرد و داخل صندوق بیندازد؟ دوباره به رؤیا رفت، شاهزاده‌ای با اسب سفید دید که آمد و دلش را برد، همه چیز خوب بود، اما ناگهان طوفان شروع شد و همه را خراب کرد، صدای جندی که نیمه شب روی درخت نزدیک ویلا برایش هو هو می‌کرد، او را به خود آورد، هنوز گوشه پتو در دستش بود و جسد خون‌آلود روی زمین شنی حیاط. به هر زحمتی بود، جسد پتویچ را به صندوق

انداخت و زد به جاده، باران نم‌نم آغاز شد، انگار می‌گریست به حال او، به حال او و همسرش که اکنون پتویچ شده در صندوق بود؛ بی‌جان و کفنی از جنس پتو. باید سریع کار را تمام می‌کرد، وقت نبود، بیخ‌های جاده را به سرعت طی کرد و نمی‌دانست کجا باید برود، دلش فقط جاده‌ای فرعی می‌خواست، یکی پیدا شد، سریع پیچید و تا ته جاده رفت، وسط جنگل، پیاده شد، باران شدت یافت، انگار می‌خواست کمکش کند تا زمین را راحت‌تر بکند، در عقب خودرو را باز کرد، نمی‌دانست چه زمانی بیل و کلنگ را برآورد، تعجب کرد، اما مهم نبود، باید زمین را می‌کنند... کنند... کنند... اما نصفه و نیمه هم چیز را رها کرد و زانو زد در میان گل، حالا بغضی که گلویش را می‌فشرده، ترکید، ناله زد، چنگ به زمین زد و برگ‌های ترشده از باران را روی سرش ریخت، اشک از چشمانش سرازیر شد... سوار بر خودرو زد به جاده، نمی‌دانست کجا می‌رود، فقط می‌رفت، بعد از آن گریه کمی آرام شده بود، اما، حالا ترس همه جانش را گرفته بود، چه باید می‌کرد، از زود کرد کاش همیشه تاریک بماند، این تاریکی تا کی دوام داشت، صبح فردا را چه کند... خسته و درمانده مقابل ساختمانی مسکونی ویلا پارک کرد و داخل رفت، می‌خواست سریع همه چیز را جمع و جور کرده و برود، اما به محض رسیدن به اولین کاناپه ولو شد و دیگر نفهمید چه به سرش آمده... با صدای خروس همسایه از خواب پرید، لحظه‌ای گمان کرد خواب دیده است، خوشحال شد، کابوسی وحشتناک بود، اما این شادی زیاد طول نکشید وقتی نگاهش به دست‌های خون‌آلود و لباس‌های گل‌آلودش افتاد، همه چیز همچون کابوس به سراغش آمد، دوباره خسته و دوباره درمانده... داشت بادش می‌آمد، هفته پیش از خانه‌ای که با عشق و امید بنا کرده بودند، فرار کرده و به ویلای پدری‌اش آمده بود، نمی‌خواست کسی جایش را بداند، «مسعود»، همسرش، مردی شکاک، بدبین و عصبی بود و زود از کوره در می‌رفت البته به همان سرعت پشیمان شده و به عذرخواهی می‌افتاد، خیلی سال نبود که با هم زندگی مشترکشان را آغاز کرده بودند، اما «سیما»، فقط همان چند ماه اول طعم خوشی زندگی را چشیده بود و پس از آن فقط دعا و کتک‌کاری بود، زندگی که برایش با همه درافتاده بود، مدتی بعد به کابوس‌اش بدل شده بود، همان روزهای اول حرف‌های اطرافیانش را به خاطر می‌آورد که با این وصلت مخالف بودند، پدر ساده‌اش، مادر زحمتکش‌اش و برادری که سعی داشت با درگیری و دعوا جلوی او را بگیرد، اما او فقط رؤیای خودش را داشت، رؤیایی که حالا ناتمام مانده بود. مسعود، شکاک بود و بدبین، همان ماه‌های اول ازدواج این موضوع را نشان داد، سیما، نگرانش بود، تلاش او برای رفتن پیش روانشناس، ثمری نداشت و تنها جوابی که می‌گرفت این بود، مگره من دیوانه‌ام؟...، چند بار تنها با روانشناس ملاقات کرد، مشککش را مطرح کرد و مشخص